

فقط چند دقیقه

طیبه امیرجهدی

آنچه که زندگی را می‌سازد، تصمیماتی است که در گذر زمان می‌گیریم، تصمیماتی که گاه روزها و ماه‌ها فکرمان درگیر آنهاست و یا تصمیماتی که در آنی از زمان و در چشم‌به‌هم‌زدنی می‌گیریم و به آنها عمل می‌کنیم. آنچه حاصل می‌شود، راه و مسیر زندگی‌مان را می‌سازد، چه خوب و چه بد، چه رضایت‌بخش و چه آکنده از پشیمانی و درد. هرچه هست، سازنده‌ی زندگی خود و مسئول لحظه به لحظه‌ی آنیم.

سرشناسه : امیرجهادی، طیبه
عنوان و نام پدیدآور : فقط چند دقیقه / طیبه امیرجهادی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۴۴۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6543 - 19 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۳۲۸۲۴

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵_۶۶۴۹۱۸۷۶

فقط چند دقیقه

طیبه امیرجهادی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-622-6543-19-4

امروز در این دنیا که هر روز پیچیده تر و آشفته تر می شود، خانواده ها و روابط اعضای آن نیز دستخوش تغییرات و تفاوت های بنیادینی شده است. جامعه ی ما هم که در مرحله ی گذار از زندگی سنتی پیشین به زندگی مدرن کنونی قرار گرفته، تحت تاثیر تفاوت نسل ها و ایدئال ها و سبک زندگی ها است. من نیز به عنوان نویسنده و مادر دو دختر جوان و نوجوان شاهد اتفاقات و تغییرات بسیاری در اجتماع و روابط بین فردی و معیارها و رفتارها و احساسات و خواسته های جوانان هستم و در زمانه ای که پیش رو داریم، بر آن شده ام تا قسمتی از زندگی و دل مشغولی ها و شکست ها و دغدغه های نسل نوشکفته ی کشورمان را بازیتابانم. امید است که این کتاب نیز مانند آثار پیشینم مورد توجه مخاطبان عزیز قرار بگیرد و مشوقی باشد در ادامه ی راهی که برگزیده ام و به آن عشق و ایمان دارم.

طیبه امیرجهادی

تقدیم به خواهر عزیزم الناز که گاه در نقش مادری حامی و گاه در نقش دوستی مهربان همیشه در کنار دخترانم بوده و آن ها را از گزند اجتماع و آسیب های آن آگاه کرده و در امان نگه داشته است.

دستم را لب پنجره گذاشتم و ستون سرم کردم. نگاهم به تخته سیاه بود و

ذهنم رو به خواب. با پلک‌هایم درگیر بودم. آن‌ها سخت در تلاش بودند که روی هم قرار گیرند، من هم سعی در جدایی‌شان داشتم. جنگ سختی درگرفته بود تا اینکه آفتاب کم‌جان‌ترین روزهای پاییز به یاری‌شان شتافت و توان مقابله را از من ربود.

تامی بود که پوزه‌اش را به کف پایم می‌مالید. قلقلکم آمد. پایم را جمع کردم و باخنده گفتم:

– تامی نکن. برو اون‌ور. بذار بخوابم.

از رو نرفت. پوزه‌اش را محکم‌تر مالید. تشر زد. اعتنایی نکرد. کف‌ری شدم و داد کشیدم:

– نفهم! ولم کن. تا نصفه شب بیدار...

ناگهان صدای خنده و قهقهه مثل سیلی کنار گوشم نشست. گیج و گنگ از جا پریدم به دوروبرم نگاه کردم. صدای خنده‌ی بچه‌ها بود و خانم عطا، معلم ادبیاتمان کنار نیمکت ایستاده و شال‌گردنی هم دستش بود. درحالی‌که خنده تمام صورتش را پوشانده بود گفت:

– خوش خواب، باشو برو آبی به صورتت بزن تا خوابت بپره. چرا تا

نصفه شب بیدار می‌شینی که سر کلاس این‌جوری بخوابی؟

چون احترام و علاقه‌ی خاصی نسبت به او در دل داشتم، سرم را پایین انداختم. با رخوت و سستی تکانی به تن سنگینم دادم. از جا برخاستم و دهان باز کردم تا عذرخواهی کنم که خمیازه ناخافل به سراغم آمد. ببخشیدی گفتم و خندیدم. خمیازه‌ام به او هم سرایت کرد و با لبخند درهم آمیخت. درحالی‌که تنش را می‌چرخاند گفت:

– تا کل کلاس رو خواب‌آلود نکردی، برو.

وقتی به حیاط قدم گذاشتم، لرزم گرفت و خواب را از سرم کاملاً پراند. هوای تازه هوشیارم کرد. دست‌هایم را زیر بغلم گذاشتم و به سمت دست‌شویی دویدم. با آرامش جلوی روشویی ایستادم که نگاهم به آینه افتاد. آثار خماری و مستی خواب هنوز در چشم‌هایم باقی بود. چون زمان زیادی تا پایان مدرسه باقی نمانده بود، شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. خنکی آب روحم را تازه کرد و ترانه‌ای را روی لبم آورد. شاد و شنگول زمزمه‌کنان ابتدا دستمالی از جیب بیرون کشیدم، صورتم را خشک کردم سپس با نوک انگشتانم روی صورتم ضرب‌گرفتم تا خون زیر پوستم برود. وقتی گونه‌هایم گل‌انداخت، ابروهایم را مرتب کردم. گوشه‌های مقنعه‌ام را پشت گوشم زدم و آستین‌هایم را از نو تا زدم و در نهایت برق‌لب صورتی رنگ را روی لبم مالیدم.

وقتی پشت در کلاس رسیدم، خانم عطا با آهنگی خاص شعری برای بچه‌ها می‌خواند. تقه‌ای به در زدم و دستگیره را چرخاندم. داخل رفتم و گفتم:

– با اجازه.

خانم عطا از بالای عینک پنبسی‌اش از فرق سر تا نوک پایم را برانداز کرد. سرش را چپ و راست برد و گفت:

– بفرمایید.

مرسی گفتم و به سمت نیمکت‌های سمت چپ کلاس به راه افتادم. دو تا نیمکت مانده به آخر کلاس، لحظه‌ای پا سست کردم و بالای سر تینای همیشه خواب‌آلود ایستادم. دو دستش را از آرنج خم کرده و روی میز گذاشته بود و صورت گرد و تپلش میان دست‌هایش بود. کرم‌هایم می‌جوشید. سریع با دو انگشت لپش را گرفتم و محکم فشردم. چرتش پاره شد و دادش به هوا رفت:

– دیوونه! نکن.

۸ * فقط چند دقیقه

متعاقب آن صدای خانم عطا بلند شد:

— نیکی خوابت پرید، باز شروع کردی به آتیش سوزوندن؟ برو سر جات.
به جای جواب، درحالی که بلندبلند می خندیدم، لحظه ای تنم را چرخاندم و
بوسه ای برایش فرستادم و دوباره به سمت نیمکت آخر رفتم که این بار صدای
اعتراض تینا در گوشم نشست.

— هه هه و زهرمار!

بدون اینکه برگردم، خندان جواب دادم:

— عاشقتم تپل خوشگل من.

سپس دست دراز کردم، آستین ملیکا را گرفتم و گفتم:

— نمی شه محض رضای خدا خودت یه بار مثل بچه ی آدم از جات بلند
شی؟

دندان هایش را به نمایش گذاشت.

— نه عجیجم نمی شه. ببینم، تو رفتی آبی به سر و صورتت بزنی و خوابت

پیره یا رفتی به خودت و قروفرت برسی؟

تنم را میان نیمکت سراندم و خنده کنان جواب دادم:

— هردوش. قروفر هم جزو واجباته عجیجم.

آرام تر ادامه دادم:

— آخه می خوام برم برای تامی غذا بگیرم.

با شنیدنش ابروهایش بالا پرید.

— غلط کردی. تنهاتنها جایی نمی ری. منم باهات می یام.

با لحن خونسردی جواب دادم:

— غلط کردی، نمی شه. بابات امروز مطب نمی ره.

۹ * طیبه امیرجهادی *

با شنیدن این حرف، لب و لوچه اش آویزان شد.

— راست می گی، نمی شه فردا بری که منم باهات بیام؟

— نه. بیچاره تامی گرسنه می مونه.

به شانم ام کوید.

— عوضی!

از کینف شدنش شدت خنده ام بیشتر شد.

— خودتی.

این را گفتم و پاهایم را بالا آوردم که صدای ساکت گفتن خانم عطا، نگاه و
حواسم را معطوف خود کرد. به میز تکیه داده و دست هایش را روی سینه قلاب
کرده بود. چشم هایش روی تک تک بچه ها می چرخید تا اینکه در نقطه ای قفل
شد. گردن کشیدم. روی نیمکت اول و ردیف وسط بود که باز صدایش در گوشم
نشست.

— بچه ها، چند بار بگم سر کلاس درست بشینید؟

نگاهم سمت او رفته بود که فرشته تازه وارد کلاس مان جواب داد:

— یعنی خانم، فقط سر کلاس باید درست بشینیم؟ بقیه ی جاها غلط بشینیم،

اشکال مشکل نداره؟!

با حرف او همگی یک باره زدیم زیر خنده و خانم عطا با تأسف سرش را به

چپ و راست تکان داد و در جوابش گفت:

— نه عزیزم. نه فرشته جان. شماها همه جا باید درست بشینید، درست مثل

یه دختر آریایی. یه دختر آریایی صاف می شینه و سینه شو می ده جلو، نه اینکه

روی کمرش بشینه و پاهاشو از هم باز کنه. خیلی زشته.

با بیان این جمله ناخودآگاه ابتدا نگاهم به خودم و طریقه ی نشستتم، سپس

ملیکا رفت. پاهای هر دومان از زانو خم شده و بین میز و نیمکت بالا قرار داشت. بلندتر خندیدم که باز فرشته به حرف آمد، بدون اینکه تغییری در نشستش بدهد.

— اوه خانم! شما کجایی؟ ما کجا و دختر آریایی کجا؟ ما دخترای له و لوردهی روزگار هستیم.

در ادامه حرف‌های او، تیناکه حالا خواب از سرش پریده و سرحال شده بود، اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

— خانم، با این هیکل کوچولوی من، آگه بخوام سینه‌مو جلو بدم، شهرداری تندتند جریمه‌ام می‌کنه که باید عقب‌نشینی بکنی. آخه همه‌اش ایجاد مزاحمت و سد معبر می‌کنم.

علاوه بر خودش، بقیه هم به هرهر افتادند. جو کلاس به هم ریخته بود. هر کس متلکی می‌پراند و بقیه را هم به خنده می‌انداخت و خانم عطا هم سعی داشت پند بدهد و نصیحت‌مان کند که سوت پایان زده شد.

بیرون مدرسه کنار دست مسئول سرویس، آقای مجاهد بلا تکلیف ایستاده بودیم. اغلب سرویس‌ها رفته بودند ولی ماشین ما هنوز مشخص نبود. یک‌دفعه آقای مجاهد به سمت ون آقای محسنی اشاره کرد.

— شماها هم برید تو ماشین محسنی.

زودتر از من، ملیکا لب به اعتراض باز کرد.

— آه! آقای ریاحی تا کی می‌خواد ما رو اسیر خودش بکنه؟

مجاهد در جوابش گفت:

— غر نزن دختر، بنده خدا دیسک کمر داره و یه مدت باید استراحت کنه.

درحالی‌که به سمت ون می‌رفتم، بلند گفتم:

— ما که نمی‌تونیم تاوون مریضی اونو بدیم و هر روز تو یه ماشین مثل گوسفند بچپیم. شاید حالا حالاها خوب نشه.

ایش بلندی کشیدم و ملیکا ادامه داد:

— مرتیکه هر روز خودش با یه ماشین خوشگل می‌یاد اینجا و به ما پز می‌ده، اون وقت انتظار داره ما خفه بشیم. عوضی دلش نمی‌یاد یه چند روزی هم خودش ببره و بیاره یا آژانس بگیره.

ادایش را در آورد.

— غر نزن دختر.

عصبانیتم جای خود را به خنده داد. دست روی بدنه‌ی ماشین گذاشتم که با حرص ادامه داد:

— صبح‌ها اون قدر لغت می‌دم که سرویس بره و من بتونم با آژانس بیام.

تم را بالا کشیدم و گفتم:

— خدا رو شکر کسی رفت و آمد منو کنترل نمی‌کنه. برای همین نیازی به فیلم بازی کردن و لغت دادن نیست. یه کله زنگ می‌زنم به آژانس.

صدای آه و ناله شیدا بلند شد.

— خوش به حالتون. بابای من نمی‌ذاره با آژانس تنهایی جایی برم.

به جای جواب به شیدا، همان ردیف اول با تشر به بچه‌هایی که صندلی را اشغال کرده بودند گفتم:

— یه کم جمع‌وجورتر بشینید که منم نصف ماتحتم رو بذارم رو صندلی.

با اخم کنار کشیدند. خودم را به سختی کنارشان جا دادم. بعد از من ملیکا سوار شد و صندلی بغل را باز کرد و نشست. وقتی نوبت شیدا رسید، با ابروهای

گره کرده گفت:

— پس من کجا بشینم؟ نکنه باید روی شماها دراز بکشم؟

خنده‌ای از ته دل کردم، سپس به کنسول مابین صندلی راننده اشاره کردم و

گفتم:

— نخیر، بشین اونجا.

سرش را چرخاند.

— من اینجا نمی‌تونم بشینم. اگه بابام یا داداشام ببینن، منو می‌کشن.

ایشی کشیدم و دستش را گرفتم.

— آه! تو هم با این خانواده‌ی عتیقه‌ات. بیا بشین سر جای من.

به محض نشستن، آقای محسنی هم آمد و سوار شد و با دیدنم چند لحظه‌ای

با تعجب نگاهم کرد. سپس کمی سرش را جلو آورد و آرام گفت:

— به‌به، نیکی خانم! بالاخره گذر پوست به دباغ‌خونه افتاد. خوش اومدی.

جاتون راحت‌ه؟

چون علت ناراحتی‌اش را می‌دانستم، توی دلم خندیدم اما ظاهرم را حفظ

کردم و با اخم جواب دادم:

— نخیر، اصلاً هم راحت نیست. تند نری ها، با مصیبت این تو جا شدم و

نشستم. اگه ترمز بزنی، ولو می‌شم کف ماشین.

خندید.

— بهتر. این‌جوری هم مغزت یه تکونی می‌خوره هم زیبون درازت کوتاه

می‌شه.

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

— هنوز یادته؟! البته حق داری. اگه منم جای تو بودم تا عمر داشتم،

فراموشش نمی‌کردم.

بلندبلند خندیدم. جوابی نداد و با ترش‌رویی سرش را چرخاند و به

ماشینش استارت زد و من به ذهنم. به اردیبهشت، به ماه‌ها قبل.

با بچه‌ها قرار گذاشته بودیم قبل از شروع امتحانات یک روز بعد از تعطیلی

مدرسه به فست‌فودی در حوالی میدان کاج برویم. از محسنی که راننده‌ی

سرویس‌مان بود، خواستیم بعد از رساندن سایر بچه‌ها، به جای رساندمان به

خانه، راهش را کمی دورتر کند و ما را به رستوران مورد نظر ببرد؛ ولی او هر روز

بهانه‌ای می‌تراشید و به روز بعد موکول می‌کرد. تا اینکه آخرین روز، صبح وقتی

جلوی مدرسه پیاده‌مان می‌کرد، دوباره به او یادآور شدیم که با خنده گفت:

— شرمنده، ظهر با یکی از دوستانم قرار دارم. انشالله سال بعد.

با این حرفش حسابی لج ما را در آورده بود. با کمک و هم‌فکری ملیکا تلفن

خانه‌اش را از دفتر مخصوص معاون مدرسه برداشتیم و زنگ تفریح خودمان را

به دفتر مسئول پرورشی رساندیم. ملیکا پشت در کشیک داد و من داخل پریدم.

تند شماره را گرفتم وقتی صدای بله گفتن خانم جوانی درگوشی پیچید،

بی‌معطلی گفتم:

— خانم محسنی؟

— بله، خودم هستم. امرتون؟

تند و بی‌وقفه گفتم:

— خانم محسنی، شوهرتون به شما خیانت می‌کنه و با خانم‌های دیگه تیک

می‌زنه، اگه باور ندارید، امروز تعقیبش کنید. ظهر بعد از رسوندن ما به خونه،

باهاش قرار داره.

بلافاصله تلفن را قطع کردم. آخیشی گفتم و دست روی قلبم گذاشتم. مثل

اسب سرکش چهارنعل می‌تاخت. همان لحظه بود که ملیکا از لای در سرش را داخل آورد و گفت:

— زود باش، الان بهرامی سر می‌رسه.

با عجله به سمت در می‌رفتم که یک‌دفعه از عالم خیال بیرون کشیده شدم و به جلو پرت شدم.

وقتی پشت در رسیدم، سروصدای زیادی از داخل شنیده می‌شد و بوی تند سیگار با بوی تنباکو درهم آمیخته و تمام پاگرد را در بر گرفته بود و مشام را می‌آزرد. آه بلندی کشیدم و با خودم زمزمه کردم: «وای نیکی! بیچاره شدی. باز مامانت مهمون داره، خواب بی‌خواب.»

بی‌حوصله کلید را توی قفل انداختم و در را باز کردم. به محض باز شدن در مه‌ری دوست عزیز مامان را دیدم. روی کوسنی روی زمین نشسته و قلیانی کنار دستش بود. تا مرا دید، دودی از دهانش بیرون فرستاد و خندان هیکل خوش‌فرمش را از جا کند و زودتر از من سلام کرد.

— به‌به، نیکی جون، دخمل خوشگل من.

به صدای او سرها همه به طرف در چرخید. بلند جواب سلامش را دادم و به طرفش قدم برداشتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی با او و سایر دوستان مامان که هشت نه نفری بودند، خانم میان‌سالی که برای اولین بار بود می‌دیدمش، نظرم را به خود جلب کرد. بعد از دست دادن با او که خودش را سوری معرفی کرد، نگاهم سمت مامان چرخید. متوجه منظورم شد. لبخندی به رویم پاشید سپس به میز چشم دوخت. رد نگاهش را گرفتم. فنجان‌هایی روی میز داخل نعلبکی به صورت وارونه بودند. با دیدنش‌ان ذوق‌زده شدم اما حفظ ظاهر کردم و رو به

جمع گفتم:

— با اجازه من می‌رم اتاقم و مزاحمتون نمی‌شم.

مه‌ری زودتر از مامان و بقیه به حرف آمد.

— نه عزیزم، چه مزاحمتی؟ برو لباست رو عوض کن و بیا اول نهار بخور تا بعدش سوری جون یه فال خوشگل برات بگیره که ببینم کدوم پدرسوخته‌ای می‌خواد دخمل خوشگل ما رو سوار اسب سفیدش بکنه.

حرفش به دلم نشست. بلندبلند خندیدم و به طرف اتاقم به راه افتادم.

سر چهارراه دادمان از سرویس پیاده شدیم و همان‌جا کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستادیم. به ثانیه نکشید که یک تاکسی از دور پیدا شد. هم‌زمان دست هر دومان بالا رفت و یک‌صدا گفتیم:

— دریست.

راننده با شنیدنش بلافاصله ترمز کرد. کمی شیشه را پایین داد.

— کجا؟

باز هم‌زمان گفتیم:

— میلاد نور.

— ده تومن.

این بار زودتر از ملیکا گفتم:

— اوه! چه خبره؟ دو قدم راهه.

راننده که مرد مسنی بود با پررویی جواب داد:

— پس پیاده برید.

سرش را به سمت جلو چرخاند. ملیکا از ترس اینکه مبادا به راه بیفتد، فوراً

دست به دستگیره برد.

— آقا، چرا زود قهر می‌کنید؟

بلافاصله در را باز کرد و خودش را روی صندلی پرت کرد. به حرکتش خندیدم و درحالی‌که فشاری به تنش می‌دادم گفتم:

— یه نمه خودتو بکش اون‌ور. نکنه می‌خوای رو تو سوار شم؟

تنش را روی صندلی کشید و گفت:

— مگه از جونم سیر شدم؟

راننده که از آینه نگاهش به ما بود، خندید و گفت:

— بچه مدرسه‌ای هستین؟

به سختی لب‌هایم را جمع کردم و ژست مخصوصی گرفتم و خیلی جدی جواب دادم:

— نخیر، ترم اول پزشکی هستیم. تو دانشگاه شهید بهشتی درس می‌خونیم. ملیکا با شنیدنش مات به صورتم زل زد. با اشاره خط و نشان کشیدم که آبروریزی نکند. بیچاره برای پنهان کردن خنده‌اش دست روی دهانش گذاشت و سرش را به سمت شیشه چرخاند و راننده هم که گویا باور نکرده بود، آهانی کشید و دیگر چیزی نپرسید.

وقتی جلوی مرکز خرید ترمز کرد، دست توی جیبم کردم و یک اسکناس پنج تومانی بیرون کشیدم و به طرف ملیکا گرفتم.

— بیا، این سهم من.

راننده که کاملاً حواسش به ما بود، قبل از اینکه ملیکا کرایه را پرداخت کند گفت:

— دو تومن دیگه بذاری روش حله. خدا رو خوش نمی‌یاد ازتون زیاد بگیرم.

با شنیدن حرفش سرم بالا پرید، دلسوزی‌اش به دلم نشست. محو نیم‌رخش شده بودم که یک‌دفعه دست ملیکا روی شانم نشست.

— خانم دکتر، نمی‌خوای پیاده بشی؟

سرم را به طرفش چرخاندم. لبخند زدم.

— چرا، الان.

به سرعت از راننده تشکر کردم و پیاده شدم و ملیکا هم دنبالم من. می‌خواست در را ببندد که راننده گفت:

— به دوستت بگو بره باباش رو رنگ کنه. سه تومن ارزش دروغ گفتن رو نداره.

با حرفش برق از چشمانم پرید. خواستم جوابش را بدهم که ملیکا در را بست و دستم را گرفت و به دنبالم خود کشید. بی‌حواس به اطرافیانم، غرغرکنان به دنبالم ملیکا می‌رفتم که یک‌دفعه ملیکا ایستاد و گفت:

— اون‌جا رو ببین.

سرم را به سمت چپ چرخاندم که ملیکا اشاره می‌کرد. از دیدن شخصی که روبه‌رویم بود، دهانم باز ماند.

— وای! عجب تیکه‌ای! لامصب چه قد و بالایی داره.

خیره نگاهش می‌کردم که ملیکا دستم را گرفت و گفت:

— بیا بریم یه دور بنزیم. شاید تونستیم شماره ردوبدل کنیم.

نیم ساعت بعد با حرص پا روی پله برقی گذاشتم.

— حمال! عوضی فکر کرده خیلی آس دهن‌سوزیه.

ادایش را در آوردم.

— وا! بچه‌ها، این خانم کوچولوها رو ببینید. به گمونم از مهد جیم شدن.

ملیکا خندان جواب داد:

— این جلو و لوز برای تحویل نگر فتنمونه، نه؟!

خنده‌ی شیرین او به من هم سرایت کرد. پای چپم را بلند کردم. روی زمین گذاشتم. چرخیدم و درحالی‌که سعی در پنهان کردن لبخندم داشتم گفتم:

— نخیر هم. اصلاً هم این‌طور نیست.

دستش را به طرفم دراز کرد. گرفتمش. او هم از پله برقی به بیرون قدم گذاشت. سپس مرا که همان‌جا می‌خکوب شده بودم، به دنبال خود کشید.

— بیا بریم داخل رستوران، جلوی راه مردم و ایستادی.

راه افتادم که گفت:

— نیکی جون، جلوی قاضی هیچ وقت ملق بازی نکن.

دوباره ذهنم سمت پسرک رفت. بلندبلند خندیدم.

— بی شرف عجب چشم و ابرویی داشت. من عاشق چشم و ابروی مشک‌ام.

لب‌های قلو‌ه‌ای‌اش را روی گونه‌ام قرار داد.

— منم عاشق چشم عسلی و موی خرمایی هستم. مثل نیکی جونم.

من هم صورتش را بوسیدم.

— منم عاشق سیب سرخ و سفید و مو سیاه، میلک شیک خودم هستم.

با گفتنش گره‌ای میان ابروانش افتاد.

— باز تو اینو گفتی؟

خنده‌ای از ته دل کردم.

— عاشقتم عجیجم، میلک شیکم.

گره‌ی میان ابروانش را باز کرد. لبخندی روی لبانش نشان داد.

— منم عاشقتم عجیجم.

با هرهر و کرکر مشغول خوردن پیتزا بودیم که یک‌دفعه چشمانم از حدقه بیرون زد و جلوی ورودی رستوران می‌خکوب شد. غذای داخل دهانم را به سختی فورت می‌دادم که از هول میان گلویم گیر کرد، طوری که حالت خفگی بهم دست داد. ملیکا با دیدن حالم سریع قوطی نوشابه را برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

— بیا بخور.

چند قلپ از نوشابه خوردم. غذا که پایین رفت، سریع گفتم:

— ملیکا، برگرد پشت سرتو ببین.

با گفتن این جمله، رنگ از صورتش پرید.

— کیه؟ بابامه؟

خندیدم و گفتم:

— نه بابا، به گمونم فرشته است.

تند بالاتنه‌اش را چرخاند. با دیدنش، لحن او هم تغییر کرد.

— یا علی! خودِ خودشه. سرو وضعش رو ببین. این بارونیه پوشیده یا کته؟

— چی بگم؟ چکمه‌هاشو ببین.

خندیدم و ادامه دادم:

— تا زیر نافشه.

او هم خندید.

— راست می‌گی. با سر هم رفته تو لوازم آرایش. اون پیرمرده کیه؟! باباشه؟

توی سرش کوبیدم.

— احمق، آگه باباش بود که این همه نمی‌مالید. انگار عروس خلیجیه. بعدش

هم اون که بابا نداره.

به طرفم چرخید و با چشم‌های گرد شده گفت:

– یعنی می‌گی دوست پسرشه؟!

درحالی‌که من هم به اندازه او شوکه شده بودم، جواب دادم:

– حتماً دیگه.

مات و مبهوت نگاهشان می‌کردم که صدای ملیکا در گوشم نشست.

– غذات یخ کرد، ولشون کن. فردا تو مدرسه می‌فهمیم یارو کیه.

نگاهی به لپ‌های باد کرده‌اش انداختم و خندان جواب دادم:

– شکمو! تو فقط به فکر شکمت باش. وقتی اسم غذا می‌یاد، همه‌چی از

یادت می‌ره. آی کیو، فردا پنج‌شنبه است و منم تا شنبه از فضولی دل‌پیچه می‌گیرم.

قلبی نوشابه خورد و گفت:

– می‌گی چی کار کنیم؟ پاشیم بریم سر میزشون؟

دوباره چشم از ملیکا گرفتم و به آن‌ها دوختم. با کمی فاصله از ما پشت میزی نشسته بودند. فرشته پشتش به ما بود و مردک رو به ما. سنش به چهل، چهل و پنج ساله می‌خورد، با سری کچل و دماغی گنده. قیافه‌ی مردک توی ذوقم زد. لب‌هایم را جمع کردم و رو به ملیکا گفتم:

– چقدر مرده زشته. حیف فرشته.

او هم لحظه‌ای سرش را عقب برگرداند و با دقت آن‌ها را برانداز کرد، بعد با قیافه درهم سرش را دوباره چرخاند و گفت:

– راست می‌گی.

بعد از چند دقیقه سکوت دوباره سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

– تا جایی که من شنیدم، وضع فرشته اینا خوب نیست. می‌دونی فرشته با

خاله‌اش زندگی می‌کنه؟

تعجب کردم.

– نه، نمی‌دونستم. تو از کجا شنیدی؟ حالا چرا با خاله‌اش؟

صورتش را نزدیک آورد و آرام جواب داد:

– یکی از بچه‌های سال دو می‌که همسایه‌ی طبقه‌ی بالاشونه می‌گفت. مادر و پدرش از هم جدا شدن. الکی می‌گه پدرم مرده. پدر و مادرش، فرشته رو مثل توپ به هم شوت می‌کردن، اونم اومده با خاله‌اش که مجرد زندگی می‌کنه. چشمانم کاملاً بیرون پرید.

– نه!

یک‌دفعه از کوره در رفت و گفت:

– نه و زهرمار. هرچی می‌گم، دو ساعت نه رو کش می‌دی. مگه مرض دارم

دروغ بگم؟

خندیدم.

– گفتم شاید مریض باشی.

او هم خندید.

– مریض اون خاله افسانه‌ته که این همه ازت تعریف و تمجید الکی می‌کنه.

بیچاره برای اون خواهرزاده‌ی اسکولش لقمه پیچت کرده.

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. درحالی‌که بلندبلند می‌خندیدم جواب دادم:

– نترس، اگه خواستم زن شیری جون بشم، تو رو هم برای باباش می‌گیرم که

بشی مادرشوهرم.

با حرص به شانه‌ام کوبید و گفت:

— غلط کردی! همینم مونده که زن یه مرد افلیج بشم. بدبخت، تو رو هم برای کلفتی می خوان تا زیر باباش لگن بذاری.

خواستم جوابش را بدهم که صدای بیبیب پیامک گوشی ام مانع شد. قبل از اینکه دست من به گوشی برسد، ملیکا آن را از روی میز قاپید.

— آهان، بیا بهت اس داده. بذار اول من بخونمش.

خواستم از دستش بگیرم که تند از جا برخاست و در یک چشم به هم زدن شروع به خواندن کرد. نمی دانم توی پیامک چی نوشته شده بود که یک دفعه شل شد و دوباره روی صندلی نشست. کنجکاو شدم و پرسیدم:

— کیه؟ چرا مثل ماست و رفتی؟ نکنه خبر فوته؟

نگاهم کرد.

— نه، فرشته است.

گوش هایم تیز شد.

— خوب، چی گفته؟

— گفته بچه ها ضایع نکنید ها. یارو نمی دونه من بچه دبیرستانی هستم.

خودم سر فرصت بهتون اس می دم و از کنجکاوای درتون می یارم.

— یکی از بارزترین ویژگی جانداران تولید مثله. فرآیند تولید مثل باعث تولید

و ایجاد افراد نسل بعد می شه، برای همین فرزندان کم و بیش شبیه والدینشون می شن. حالا اینجا یه سؤال پیش می یاد. چه عواملی باعث ایجاد این شباهت

می شه؟

دبیر با طرح این سؤال دوباره سمت تخته سیاه چرخید. سؤالش را روی تخته

نوشت. سلول های مغز من هم شروع به فعالیت کردند. دنبال چرا می گشتند.

کلمات بهم چنگ می زدند. «تولید مثل - فرزندان - والدین» سؤالات مثل رخت های چرک روی هم تلنبار شدند. ذهنم را آلوده کردند. آیا من هم مثل مادرم خواهم شد؟ آیا اصلاً نیاز به تولید مثل هست؟ اگر هست، چرا والدین از مسئولیت های خود شانه خالی می کنند؟ چرا به فکر بذل و بخشش محبت نیستند؟ آیا آرامش بچه ها فقط و فقط در پول و مادیات خلاصه می شود؟

سر سنگینم سنگین تر شد. دست هایم را روی میز گذاشتم. در هم قلاب کردم و سرم را رویش گذاشتم. خواستم حواسم را به درس و خانم هاتف معطوف کنم ولی مگر می شد؟ ذهنم درگیر شده بود و ناخود آگاه به عصر روز قبل، روز جمعه کشیده می شد. بعد از چند ساعت خیابان گردی و رفتن به پارک با تامی، دم غروب بود که به خانه برگشتیم. با دیدن لندکروز سفید رنگ که جلوی در پارک شده بود، ذوق زده شدم و خندان و پرانرژی رو به تامی گفتم:

— تامی بدو که بابایی او مده.

وقتی آسانسور در طبقه ی پنجم از حرکت ایستاد، یک دفعه شوق و ذوق از وجودم پر کشید. با لب و لوجه ی آویزان در را به آرامی هل دادم. صدای داد و فریاد بابا به گمانم به طبقات پایین هم می رسید. حرف هایش مثل پتک بر فرق سرم نشست.

— دیگه از دستت خسته شدم. دیگه نمی تونم تحملت کنم. چی از جونم می خواهی؟

خیال کردم با نیما حرفشان شده اما وقتی ادامه داد:

— بعد از ده روز خرچمالی او مدم خونه تا خستگی از تنم بره بیرون و کنار خانواده ام خوش باشم ولی نرسیده تو باز شروع کردی.

حدس زدم مخاطبش مامان است و وقتی به دنبالش صدای فریاد مامان بلند

شد، حدسم به یقین تبدیل شد.

— منم دیگه ازت خسته شدم. وقتی تو رو می بینم، حالت تهوع می گیرم. مردی به بی عرضگی تو ندیدم.

با شنیدن صدا و حرف هایشان بغض مثل یک توپ میان گلویم پرید. دیگه انگیزه برای داخل رفتن نداشتم. سست و بی رغبت و بلا تکلیف پشت در ایستاده بودم که بابا یک دفعه نعره زد:

— من بی عرضه ام، آره؟ راست می گی. به خاطر زیاده خواهی های زن احمقی مثل تو از کار مورد علاقه ام دست کشیدم، زدم تو کار آزاد تا خرده فرمایشات تو رو که هیچ وقت تمومی نداره، انجام بدم. اون وقت تو می گی بی عرضه ام. آره، هستم. از بی عرضگی منه که تو اومدی بالا شهر خونه گرفتی. لیاقت تو همون خونه فسکنی جنوب شهره نه اینجا. آره، راست می گی، من بی عرضه ام؛ ولی صبر کن الان بهت عرضه رو نشون می دم که حظ کنی.

با شنیدن حرفش ته دلم خالی شد. خیال کردم می خواهد دست روی مامان بلند کند. با دست لرزان دنبال کلید در ورودی گشتم. به سختی توانستم از بین کلیدهای دیگه پیداش کنم. بعد از کمی کلنجار رفتن بالاخره موفق به باز کردن در شدم اما به محض اینکه قدم گذاشتم داخل با منظره ی کریهه ی روبه رو شدم. مات و مبهوت سر جایم میخکوب شدم و چشم به حرکاتشان دوختم و حرف هایی را که رد و بدل می کردند، با بهت می شنیدم. بابا عرضه اش را نشان می داد. در بوفه را باز کرده بود و ظروف شیک و آنتیک مامان را برمی داشت و یکی یکی بر زمین می کوبید. مامان هم یقه اش را گرفته بود و با چنگ زدن بر سر و صورتش سعی داشت مانعش بشود و فحش و ناسزا بود که بر آبا و اجدادش می کشید و بابا هم متقابلاً جوابش را می داد. حالم از دیدن همچنین صحنه ای به هم خورد، طوری که

طاقت ماندن و دیدنشان را نداشتم. برای همین راه آمده را دوباره عقب گرد کردم و برگشتم.

داخل پارک روی نیمکت سرد و سیمانی نشسته بودم و اشک بی امان از گونه هایم پایین می ریخت. آن قدر حالم خراب و داغان بود که تامی را فراموش کرده بودم. وقتی پوزه اش را به کفشم مالید تازه به یادش افتادم. گویا سردش شده بود. فوراً بغلش کردم و محکم به خودم فشردم و دست نوازش بر سر و رویش کشیدم.

وقتی سقلمه ای به پهلویم زده شد، وارد دنیای تلخ و واقعی ام شدم. ملیکا بود. چشمای اشک بارم را به صورتش دوختم.

— چیه؟ باز که رفتی تو هپروت. نمی خوای بی خیالشون بشی؟

نم چشمانم را گرفتم. نفسم را بیرون فرستادم.

— می خوام ولی فکر و خیال دست از سر من برنمی داره.

دستش را روی شانم گذاشت و گفت:

— نیکی، این قدر خودخوری نکن. من دیشب هم بهت گفتم فعلاً کاری از دست تو برنمی یاد. یک سال هم باید صبر کنی تا بتونی به بهانه ی درس از این خونه و شهر بری.

از کوره در رفتم.

— چطوری؟ مگه به همین راحتیاست؟ من پدر و مادرمو، شهرمو دوست دارم. دل کندن از شون برام راحت نیست.

بغ کرد و گفت:

— بیخشید.

تند رفته بودم و باعث آزار بهترین و صمیمی ترین دوست و همدلم شده

بودم. برای جبران فوراً صورتم را نزدیک بردم و ماچش کردم.

– تو ببخش. من تند رفتم. می‌دونم تو به خاطر خودم می‌گی ولی نمی‌شه. یعنی من نمی‌تونم مثل نیما بی خیال بشم. البته اونم عاجز شده ولی خودش زده به بی‌خیالی. همه‌اش تقصیر مامانه.

اخم‌هایش را باز کرد.

– می‌خوای تو هم مثل نیما فکر به خونه مجردی برای خودت باش.

پوزخند زد.

– فکر کنم به زودی منم از دستشون فرار کنم. خوش به حال نیما، گاهی می‌یاد خونه، همه‌اش در حال خوش‌گذرونی با هم‌دانشکده‌ای‌هاشه.

– حالا دعوا سر چی بود؟

سرم را چپ و راست بردم و گفتم:

– اگه بگم شاخ در می‌یاری. دیروز اتفاقی نیما خونه بوده و شاهد بگومگوی

مامان و بابا شده. مامان می‌خواد برای تعطیلات ژانویه بره اروپا.

با شنیدن حرفم چشمانش به اندازه‌ی کاسه شد.

– چی؟ می‌خواد بره اروپا؟ اونم تعطیلات ژانویه.

بعد یک‌دفعه شروع کرد به خندیدن.

– بابا، های‌کلاس شده مامانت!

من هم خندیدم.

– خیلی.

– حالا باکی می‌خواد بره؟ بابات؟!

پوزخند زد.

– بابام! نه بابا. با مهری جونش و...

خواستم جمله‌ام را تکمیل کنم که صدای اعتراض خانم هاتف بلند شد.

– اون آخر چه خبره؟ زارع، صابری، اگه حوصله‌ی درس رو ندارید، بفرمایید بیرون.

زیر لب با حرص گفتم:

– تو یکی خفه شو که حوصله‌ی تو یکی رو ندارم.

به اجبار تا پایان کلاس بدون اینکه چیزی از درس بفهمم، چشم به حرکات دست و لب خانم هاتف دوختم تا اینکه صدای زنگ بلند شد. طبق معمول شنبه‌ها هاتف مبحث جدیدی را تدریس کرده و دو بار هم توضیح داده بود و هر دم به دقیقه هم گوشزد کرده بود که این درس بسیار مهم است و این کارش باعث شده بود که دو تا از شاگرد زرنگ‌های آویزان مرتب سؤال کنند. بعد از گذشت چند دقیقه حوصله‌ام سر رفت و رو به میلکا گفتم:

– ما که این مبحث رو خیلی خوب فهمیدیم. بلند شو که الان همه

سرویس‌ها هم رفتن و باید تا سر خیابون پیاده بریم.

با گفتن این جمله از جایم برخاستم و گفتم:

– خانم هاتف، الان سرویس ما می‌ره.

همان‌طور که برای زهرا توضیح می‌داد، دستش را به سمت در گرفت و با سر

اجازه رفتن داد. سلاته‌سلانه از جایمان بلند شدیم، کوله‌هایمان را بر دوش

انداختیم و بیرون رفتیم. وقتی سه‌تایی از در مدرسه بیرون رفتیم، آقای مجاهد به

محض دیدنمان صدایش را بالا برد.

– شماها کجا می‌ید؟ دو ساعته معطل شما هستیم.

با حرص جواب دادم:

– رفته بودیم کافی شاپ.

چند لحظه‌ای خیره‌خیره نگاهم کرد. سپس سرش را تکان داد و گفت:

— لاله‌الله... امان از دست شماها. سریع برید سوار شوید که آقای ریاحی منتظر شماست.

با شنیدنش هر چند خوشحال شدم اما از رو نرفتم و همان‌طور با اخم گفتم: —؟! پس آقای ریاحی بالاخره افتخار تشریف‌فرمایی دادن. چه عجب! یه هفته است ما اسیرشون شدیم. حالا یه چند دقیقه هم ایشون منتظر ما بشن. هیچ اتفاقی نمی‌افته.

ملیکا در ادامه حرف‌های من گفت:

— پس بالاخره آقای ریاحی دل از رختخواب کردند.

آقای مجاهد که هم‌پای ما می‌آمد جواب داد:

— نخیر، آقای ریاحی هنوز خوب نشدن. بنده خدا اسیر مریضی و رختخوابه ولی برای اینکه شما اسیر و علاف نشین...

کلمه‌ی اسیر و علاف را کشید و ادامه داد:

— عموشون قراره تا خوب شدن اون بنده خدا شماها رو ببرن و بیارن.

با شنیدن این حرف چشمانم بیرون پرید. یک‌هو چرخیدم و رو به ملیکا گفتم:

— یا ابرفضل. آقای ریاحی خودش لب مرزه، بسین عموش چطوریه! به گمونم از موزه پا شده او مده. خدا به دادمون برسه. باید هم به جای چشم‌ماش باشیم و هم گوش‌ماش. عمو جون، بپا ماشین می‌یاد. عموجون، مواظب پیاده‌رو باش، عموجون، بپا که آدم رد می‌شه. گاو موز زایید.

آقای مجاهد قهقهه‌ای زد و گفت:

— دیگه در اون حد نیست. بنده خدا یه کم پیره.

ملیکا هم در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:

— یه کم پیر و زواردررفته.

به دو قدمی ون رسیده بودیم و از شدت عصبانیت در حد انفجار بودم که این

بار به سمت آقای مجاهد چرخیدم و گفتم:

— حالا نمی‌شد یه شخص درست و درمون جایگزینش می‌کردین؟ همین

مونده غرغره‌های این پیرمرد فسیل رو گوش بدیم. علاوه بر اون فکر جون ما رو

نکردین؟

آهی کشیدم و دوباره به سمت ماشین چرخیدم که صدای قهقهه‌ی آقای

مجاهد مثل سوهان روی مخم کشید. در اوج عصبانیت دستم را به بدنه‌ی ماشین

گرفتم و خودم را بالا کشیدم اما با دیدن راننده که پشت فرمان نشسته بود، درجا

کپ کردم چون به جای پیرمرد زواردررفته، مرد جوانی پشت فرمان نشسته بود.

هم‌زمان با سوار شدن من، سر او هم عقب چرخید که این بار با دیدن قیافه‌اش

نفسم برید طوری که سلام فراموشم شد. خیره نگاهش می‌کردم که صدای شیدا

باعث شد به خودم بیایم.

— نیکی، چرا ماتت برده؟ برو بشین دیگه. ما هم می‌خوایم سوار بشیم.

سریع نگاهم از او گرفتم و به سمت چپ چشم چرخاندم. صدلی‌های ردیف

اول اشغال شده بود. به سختی بر خودم مسلط شدم و با تشر رو به سحر و ندا که

از بچه‌های سال اولی بودند گفتم:

— شما هنوز یاد نگرفتین جاتون کجاست؟ یه ذره ادب داشته باشین. اینجا

مخصوص ارشدهاست.

با ترش‌رویی از جای خودشان بلند شدند و سحر به آرامی گفت:

— باز این قلدر او مد.

بی اختیار خندیدم و جواب دادم:

— قلدر عمه ته.

چون یکی از دوستانش را ندیدم پرسیدم:

— رییس یه قلتون کجاست؟

با گفتن این جمله، سحر لحظه‌ای سرش را عقب چرخاند و با اخم گفت:

— نیومده.

هم‌زمان با صدای او صدای ریاحی هم در گوشم نشست.

— کاش به جای ادب کردن دیگران خودت رو ادب می‌کردی. نه سلامی، نه

علیکی.

خواستم جواب دندان‌شکنی بدهم ولی عقل نهیب زد، «نیکی خل نشو.

مقصر تویی.»

بدون حرف سر جایم نشستم. بعد از من شیدا هم سوار شد و با متانت

همیشگی سلام کرد اما وقتی ملیکا سوار شد، با دیدن ریاحی جوان نتوانست

جلودار زبانش باشد «آله‌له» ای کشید و بلند و با ناز و عشوه سلام کرد که ریاحی

به سردی جواب سلامش را داد و رو به مجاهد گفت:

— آقا، همه شون سوار شدن؟

مجاهد با احترام جواب داد:

— بله همه شون سوار شدن جز یه نفر.

ریاحی گفت:

— پس با اجازه.

به دنبالش استارت زد. به محض حرکت شیدا به آرامی گفت:

— اینکه خیلی جوونه. به گمونم آقای مجاهد اشتباه کرده. حتماً برادرزاده‌ی

ریاحیه.

سرم را نزدیک صورتشان بردم و گفتم:

— آره، منم فکر می‌کنم اشتباه شده.

با یادآوری قیافه‌ی ریاحی ادامه دادم:

— ولی بی شرف عجب تیکه‌ایه. عینکش رو دیدین؟ پلیسه!

در جوابم شیدا لبخند ملیحی زد و گفت:

— نه والله. من مثل تو زل نزدم تو صورت طرف، یه لحظه دیدمش.

چشمانم راگرد کردم.

— آره جون خودت. یعنی تو ندیدی طرف چه شکلیه؟

با همان لبخند جواب داد:

— چرا، جای برادری قشنگ بود.

تا اینو گفتم، من و ملیکا پقی زدیم زیر خنده و هم‌زمان گفتیم:

— جای برادری؟!!

— حیفه این برادر آدم باشه. باید عشقت باشه. خیلی جیگره.

ملیکا در ادامه‌ی حرف من گفت:

— راست می‌گی نیکی. حالا بذار بینم جدی‌جدی عموی ریاحیه یا مجاهد ما

رو سرکار گذاشته.

سرش را بالاگرفت تا بپرسد که شیدا گفت:

— نه ملیکا، زشته. نپرس. چه فرقی می‌کنه؟

ملیکا خندید و گفت:

— خیلی فرق می‌کنه.

با صدای بلند و با ناز و عشوه رو به ریاحی گفت:

۳۲ * فقط چند دقیقه

— ببخشید، راسته که شما عمومی آقای ریاحی هستین؟
ریاحی لحظه‌ای سرش را بالا گرفته و از آینه به عقب نگاهی انداخته و سرد و خشک جواب داد:

— برای شما فرق می‌کنه؟!

ملیکا از رو نرفت و با عشوهای بیشتری جواب داد:

— بله که فرق می‌کنه.

برای اینکه شر ملیکا را از سرش کم کند، به بله‌ای اکتفا کرد اما ملیکا که دنبال بهانه‌ای بود تا با او هم صحبت شود، تابی به سر و گردنش داد و با همان لحن مخصوص گفت:

— جون! پس عمومی منم می‌شید؟

ریاحی بدون اینکه عکس‌العملی نشان بدهد یا جوابی بدهد به رانندگی‌اش ادامه داد. این بار یکی از سرتق‌های کلاس اولی با صدای جیغ جیغی‌اش پرسید:
— آخه چطوری می‌شه؟

به دنبالش چند نفر دیگر همان سؤال را تکرار کردند اما ریاحی جوان بی‌اعتنا به کنجکاوای بچه‌ها ضبط را روشن کرد و صدایش را بلند کرد، طوری که صدا به صدا نمی‌رسید. فضای بسته‌ی ماشین بود و صدای فریاد افتخاری. بعد از گذشت دقایقی چون میانه‌ی خوبی با آهنگ‌های سنتی نداشتم، سرم را به سمت صورت ملیکا بردم و گفتم:

— پپر صدای اون زهرمار رو کم کن.

یک لنگه ابرویش را بالا برد و نچی کرد و گفت:

— نمی‌شه. عموجون ناراحت می‌شه.

حرصم گرفتم.

طیبه امیرجهادی * ۳۳

— عموجون غلط می‌کنه. مگه خودش اینجا تنهاست که اینو گذاشته؟ این چیه؟ مخم ترکید.

ملیکا اعتنایی نکرد و سرش را همراه آهنگ تکان داد و با این کارش بیشتر لجم را در می‌آورد. با حرص بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

— دیوونه! پاشو بیا سر جای من تا خودم درستش کنم.

چون اوضاع را نامساعد دید، بدون چون و چرا جایش را عوض کرد. به محض قرار گرفتن در جای او نیم‌خیز شدم و از بین دو صندلی تنه‌ام را به سمت جلو کشیدم و دست بردم و صدای پیچ تنظیم صدا را تا انتها پیچاندم و گفتم:
— آخیش! گوشام داشت می‌ترکید.

هم‌زمان با این حرکت من، سرا او هم به طرفم چرخید و هاج و واج پرسید:

— چی کار می‌کنین؟

با خونسردی جواب دادم:

— مگه ندیدین؟ صدای این گوش خراش رو کم کردم.

خیلی مؤدبانه ادامه دادم:

— لطفاً از این به بعد از این آهنگ‌های مسخره برای ما نذارید.

چند لحظه‌ای خیره نگاهم کرد سپس محکم گفت:

— چشم.

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

— چشمتون بی‌بلا.

درحالی‌که نیشخند محوی روی لبم نشست، به عقب ماشین رفتم.

آخرین نفری بودم که از ماشین پیاده شدم. می‌خواستم در را ببندم که گفت:

— بیست دقیقه به هفت اینجا باشید.

با پرووی پرسیدم:

— آگه یه ربع به هفت شد چی؟

چند لحظه‌ای خیره نگاهم کرد. سپس جواب داد:

— اون موقع با یه وسیله‌ی دیگه تشریف بیارید مدرسه.

سماجت کردم و کلمه‌ی «جدی» را کشیدم.

درحالی‌که سرش را به طرف جلو می‌چرخاند جواب داد:

— جدی جدی.

بدون خداحافظی با همه‌ی توانم در را محکم بستم و توی دل گفتم، «بچه

پروو منو می‌ترسونی یا داری باهام لج می‌کنی؟! بچرخ تا بچرخیم.»

به تمسخر ادامه دادم. «بچه راننده به چیت می‌نازی؟ خدا خرش رو شناخت

که بهش شاخ نداد. بی‌ریخت و قیافه.»

یک‌دفعه به فکر خودم خنده‌ام گرفت. درحالی‌که قهقهه می‌زد، تصویر

صورتش در برابر چشمانم جان گرفت. تصویر لحظه‌ای که با عصبانیت سوار

ماشین شدم و سر او به طرفم چرخید. صورت کشیده‌اش، بینی عقاب‌ی

خوش‌فرمش، لب‌های پهن و قلوه‌ای‌اش و از همه مهم‌تر عینک فریم‌فلزی‌اش که

چهره‌اش را جذاب‌تر و مردانه‌تر کرده بود و با پوست سبزه‌گونش همخوانی

عجیبی داشت و در یک کلام قیافه‌اش به دل می‌نشست. همان‌طور که سوت‌زنان

مسیر مابین سرکوچه تا خانه را طی می‌کردم و قیافه‌ی ریاحی جوان را حلاجی

می‌کردم، یک‌دفعه عقل بر دلم تشر زد. «خاک تو سرت نیکی. از راننده سرویس

خوشت او مده؟ همین یکی رو کم داشتی. آخه دختره‌ی خل و چل، آدم قحطیه؟»

به خودم آمدم و جواب دادم، «راست می‌گی ها. آدم قحطیه؟»

ناخودآگاه قیافه و حرف‌های مامان به ذهنم خطور کرد. «نیکی، نری مثل من

عاشق مرد یه لا قبا بشی ها که کارت زاره. حالا من خیلی زرنگ بودم. شب و روز

مخ بابات رو کارگرفتم و تونستم قانعش کنم دست از نون بخور و نمیر معلمی

بکشه و وارد کار آزاد بشه. آگه من عرضه به خرج نمی‌دادم، الان آرزوی یه جفت

کفش درست و حسابی به دلتون مونده بود. یا نمی‌تونستین یه مسافرت تا همین

شمالش برین چه برسه به مالزی و سنگاپور و ترکیه. باید همیشه به جون من

دعا کنید.»

جلوی در رسیدم. حرف‌هایش مدام در گوشم زنگ می‌خورد. هر چند

حرف‌های مامان حقیقت داشت. ما پنج سال بود که کیف و کفش و لباس

مارک‌دار یا به قول مامان درست و حسابی می‌پوشیدیم. مسافرت خارج از کشور

می‌رفتیم. مهمانی‌های جورواجور می‌رفتیم و مهمانی می‌دادیم. موقع مهمانی

مامان مجبور نبود خودش را ساعت‌ها در آشپزخانه مشغول کند. یا در بهترین

رستوران‌ها جا رزرو می‌کردیم یا از نایب و شمشیری انواع کباب‌ها و فینگرفودها

را برایمان می‌آوردند. از نظر رفاهی چیزی کم و کسر نداشتیم اما از نظر روحی و

آرامش مثل کشتی طوفان‌زده وسط اقیانوس بودیم، چون بعد از هر مهمانی تا

مدت‌ها توی خانه بین مامان و بابا جروب‌بحث بود، چرا که بابا هنوز توان خرید

جواهرات آن‌چنانی یا به قول مامان نگین‌های قد نخودی را نداشت.

با یادآوری حرف‌ها و کارهای مامان و مشاجره بین آن‌ها، تمام انرژی‌ام ته

کشید و جایش را غم پر کرد. بی‌حوصله کلید را در آوردم و در ساختمان را باز

کردم و بالا رفتم. جلوی در ورودی آپارتمان دنبال کلید می‌گشتم که احساس کردم

صدایی از داخل به گوش می‌رسد. با خودم گفتم، «این وقت روز کی تو خونه

است؟ نیما که امروز دانشگاه کلاس داره. بابا هم که از دیشب قهر کرده رفته و

معلوم نیست شب رو تو خونه‌ی کدوم دوستش یا هتل گذرونده. مامان هم که این موقع‌ها یا وقت بوتاکس داره یا تو استخر و زیر ماساژه.»

پوزخند زنان فکرم را ادامه داد. «شاید هم با دوستاش به مؤسسه‌ی خیریه‌ای رفتن تا از زنان بی سرپرست و کودکان بی پناه حمایت کنن.»

آهی کشیدم. «خوش به حالشون.»

کلید را توی قفل در انداختم. وقتی داخل رفتم، صدای مامان را شنیدم.

— حالا اینو چی کار کنم، مهری جون.

به دنبالش صدای مهری جون را شنیدم.

— خب بذار رو گاز دیگه.

با شنیدنش ذوق کردم و همه چیز فراموشم شد. «آخ جون! مامان بعد مدت‌ها داره غذا می‌پزه. حتماً می‌خواد بابا رو به خونه بکشونه و آشتی کنن.»

با این فکر به سمت آشپزخانه رفتم اما جلوی این که رسیدم، با دیدنشان به جای شوق و ذوق چند ثانیه قبل خشم و جودم را در برگرفتم. مامان در یک سمت اجاق گاز و مهری جون در سمت دیگر آن ایستاده و با اشتیاق چشم به شعله‌ی قرمز اجاق دوخته بودند، گویا در حال تماشا کردن پدیده‌ای ناب بودند. از حرکاتشان چنان عصبانی شدم که نتوانستم خودم را کنترل کنم و فریاد کشیدم:

— مامان، کاش به جای اینکه پولت رو بریزی تو حلقوم فالگیر و رمال، می‌رفتی پیش به روانشناس.

یک‌دفعه سر هر دوشان به طرفم چرخید و مامان انگار اصلاً حرف‌هایم را نشنیده باشد با چشمان گرد شده پرسید:

— چی گفتی؟

کوله‌پشتی‌ام را بر زمین کوبیدم و گفتم:

— همون که شنیدی. با این کارها به جایی نمی‌رسی. به جای اینکه هر روز پیش فالگیر بری و دعا ازش بگیری، یه خُرده هم برو پیش روانشناس تا بهت بگه چطوری با شوهرت و بچه‌هات رفتار کنی. با این کارات نه تنها بابا رو بلکه ما رو هم از خونه فراری می‌دی.

با شنیدن حرف‌هایم براق شد. به طرفم آمد و دست به کمر گرفت و گفت:

— بله بله؟! نفهمیدم چی شد. حالا منو دیوونه فرض می‌کنی؟ دیوونه جد و

آبادته. دیوونه بابای کلاشته، اون بابای دیوونه...

به اوج عصبانیت رسیدم. میان حرفش پریدم و گفتم:

— بابای من کلاش نیست، بابای من دیوونه نبود، تو دیوونه‌اش کردی، تو و خواسته‌های بی‌پایانت.

خواست به طرفم حمله‌ور شود که مهری جون خودش را وسط انداخت و میان ما حائل شد و رو به مامان کرد و گفت:

— آزیتاجون، خواهشاً خودت رو کنترل کن. بیا یه خُرده بشین تا حالت خوب بشه. از صبح همه‌اش گریه کردی و اعصابت داغونه.

به دنبالش دست مامان را گرفت و به سمت مبل برد. به سمت در آپارتمان می‌رفتم که از پشت دستم را گرفت و گفت:

— کجا دخمل خوشگل من؟ بیا ببینم که دلم برات یه ذره شده بود.

بعد دست دورگردنم انداخت و صورتم را بوسید. یک‌دفعه عصبانیت جایش را به عجز داد و بغض سد راه گلویم شد. به سختی جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم.

— بذارید برم از این جهنم. دیگه خسته شدم، می‌فهمید، خسته. همه‌اش

جنگ و دعواست. منم آدمم، دوست دارم وقتی می یام خونه، آرامش داشته باشم. آخه این چه خونه‌ایه؟ نه توش آرامش هست نه صلح و صفا. مامان همه‌اش بیرونه. یا توی آرایشگاه یا سالن ورزشی و مطب دکتر و به سر و صورتش می‌رسه یا رفته سراغ فالگیر و می‌خواد بابا رو عوض کنه و طوری رامش کنه که عمراً جرئت نکنه بهش نه بگه. مثلاً می‌خواد زبونش رو ببندد. والله آگه من هم جای بابا بودم از خونه فراری می‌شدم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، اشک‌هایم سرازیر شد. مه‌ری جون درحالی‌که دست نوازش بر سرم می‌کشید جواب داد:

— عزیزم، گریه نکن. فدات بشم. من بهت حق می‌دم ولی تو هم به مقدار منصف باش. مامانت هم حق داره. تو این دوره و زمونه که زن کثیف تو خیابون ریخته، باید تو این سن و سال به خودش برسه تا به چشم بابات بیاد. مخصوصاً که بابات خوش تیپ و خوش قدوبالا هم است. وضع مالیش هم که خوبه. الان دخترهای جوون دنبال تور کردن هم‌چین مردهایی هستن. چون بابات خیلی مسافرت می‌ره، آزیتا جون دل‌نگرانه، مخصوصاً که چند وقته وقتی بابات می‌یاد خونه، همه‌اش سرش تو گوشیه.

چند لحظه خیره نگاهش کردم. با عقایدی که او داشت، حرف زدن نه تنها بی‌فایده بود بلکه وقت تلف کردن هم بود و با وجود دوستی مثل مه‌ری، انتظار بیشتری از مامان نمی‌رفت. با حرص اشک‌هایم را پاک کردم و نفس بلندی کشیدم و به سمت اتاقم به راه افتادم. در آستانه در بودم که صدای مامان در گوشم پیچید.

— تا تو لباس رو عوض کنی، زنگ می‌زنم غذا بیارن.

گویا سیمی به تنم وصل کردند. بی‌آنکه برگردم، فریاد زدم:

— نمی‌خوام، گرسنه‌ام نیست. می‌خوام بخوابم.

در را محکم به‌هم کوبیدم و به روی خودم قفل کردم.

عقربه‌ی بزرگ که روی شش و پنجاه دقیقه رسید، از زیر درخت بیرون پریدم. رفتم وسط کوچه. از آن فاصله سرکوچه به خوبی پیدا بود. ون سبزرنگ را دیدم. بی‌آنکه شتابی به خرج دهم. آرام آرام قدم برمی‌داشتم. گویا در پارک قدم می‌زدم و خندان تو دلم می‌گفتم، «سرتق، منو تهدید می‌کنی؟ بفرما، اینم نتیجه‌ی تهدیدت. ده دقیقه است علافت کردم بچه پررو.»

با تصور قیافه‌ی اخم‌آلودش توی دلم عروسی راه انداخته بودم اما به محض نزدیک شدن به ماشین مراکیش و مات کرد و در بهت و حیرت جا گذاشت. ابتدا خیال کردم مرا ندیده که حرکت کرد. بلند صدایش زدم:

— آقای ریاحی، آقای ریاحی.

به دنبال ماشین دویدم اما وقتی چند بار نیش ترمز زد و دوباره حرکت کرد، فهمیدم قصد آزار دارد و از روی لجبازی این کار را می‌کند. لحظه‌ای ایستادم و به دوروبرم نگاه کردم. در آن وقت صبح و در آن هوای نیمه‌تاریک به غیر از خودم کسی آن اطراف نبود. از ترس بر خودم لرزیدم و برای همین یک‌دفعه با تمام توان شروع به دویدن کردم بلکه موقع سوار شدن شیدا من هم بتوانم سوار بشوم. فاصله بین کوچه‌ی خودمان تا آنجا با آنکه سه کوچه مسافت اندکی بود اما برای من در آن لحظه انگار کیلومترها بود. وقتی رسیدم، شیدا هم سوار شده بود. از ترس اینکه مبادا باز حرکت کند، سرعتم را بیشتر کردم و قبل از اینکه بروند، خیس عرق و نفس‌زنان دست به ستون ماشین گرفتم و خودم را به داخل پرت کردم. به محض اینکه نشستم، شیدای بی‌خبر گفت: